



دکتر

از پس نیم قرن، در نخستین گفت‌وگوی خویش در باره پدر، سعی دارد با طمانینه و آرامش، خاطراتی را از انباره ذهن بیرون آورد و به خوانندگان شاهد یاران تقدیم کند. شخصیت وی نیز همچون دیگر فرزندان آیت الله کاشانی و بسیار کسان که در واقع، فرزندان معنوی آن مبارز نستوه هستند، به شدت متأثر از تعالیم آن مجاهد بزرگ است. او بر این باور است که ابعاد بی‌شماری از شخصیت آیت‌الله کاشانی، نامکشوف مانده‌اند که شایسته است از خلال خاطرات نزدیکان و دوستان ایشان به واکاوی آنها بپردازیم.

در عصر یکی از آغازین روزهای دهه فجر با دکتر کاشانی در محل کانون زبان که موسسه‌ای غیرانتفاعی است و توسط او تأسیس شده است، به گفت‌وگویی صمیمانه و طولانی پرداختیم که حاصل آن در پی می‌آید.

۲ «ناگفته‌هایی از حیات سیاسی آیت‌الله کاشانی»  
در گفت‌وگو و شنود شاهد یاران با دکتر سید محمد رضا کاشانی

## نجات ایران از استعمار و فساد دغدغه دائمی او بود...

تکرار می‌کردند و اصرار داشتند که به کشور برگردم. از خاطرات آن می‌گفتید. خاطرات شخصی زیاد است، ولی من دلم می‌خواهد این خاطره را بگویم که شبها غالباً می‌فرمودند، «پسر! بیا اینجا پیش من بخواب و من می‌رفتم در همان اتاق بالاخانه. در آنجا سه تا اتاق کوچک بود که یکی، مخصوص ایشان بود. صبح زود ایشان بیدار می‌شدند و بنده هم به تبع ایشان بیدار می‌شدم و بعد هم برنامه نماز و قرآن بود. بعد بسیاری از افراد از همان صبح زود به دیدنشان می‌آمدند.

نخستین خاطراتی که از فعالیت‌های سیاسی آیت‌الله کاشانی دارید، کدامند؟

قبل از این که من اصلاً به دنیا بیایم، ایشان در عراق همراه با پدرشان، مرحوم سیدمصطفی کاشانی، رحمه الله علیه، با انگلیسی‌ها جنگیده بودند. موقعی که انگلیسی‌ها عراق را تحت کنترل کامل خود گرفتند، مرحوم کاشانی به اعدام محکوم شدند و لذا فرار کردند و به ایران آمدند. البته پدرشان در همان زمانها فوت کردند. مادر بنده عراقی است. بنده البته از کتابها و صحبت‌های خود آقا در یافتیم که سران عشایر در عراق تصمیم نداشتند با انگلیسی‌ها مبارزه کنند و آقا می‌رفتند و آنها را سر غیرت می‌آوردند و می‌گفتند، «مملکتتان است. دینتان است.» و آنها را تشویق می‌کردند که با انگلیسی‌ها بجنگند. ایشان در بیست و پنج سالگی مجتهد شد و حتی قبل از آن هم در عراق وارد کارهای سیاسی شده بود. فکر می‌کنم ده ساله بودم که مرحوم آقا را انگلیسی‌ها در دوران جنگ جهانی دوم دستگیر کردند. ما رختخواب‌هایمان را کنار هم انداخته و خوابیده بودیم که یکمرتبه دیدم خانه شلوغ شد و سرپاژها و افسرهای انگلیسی که از نزدیک آمده بودند بالا، با نزدیک آمدند داخل

در چه سالی؟  
ژانویه ۱۹۵۹ که حدود ۱۳۳۹ می‌شود.  
تقریباً سال آخر حیات ایشان؟  
حدود یک سال قبل از آن.  
پس در هنگام فوت ایشان در ایران حضور نداشتید؟  
خیر و به من اطلاع هم ندادند.  
چرا؟  
که ناراحت نشوم، چون من به مرحوم آقا خیلی نزدیک بودم و ایشان هم خیلی به من محبت داشتند. تنها فرزندشان را هم که برای ادامه تحصیل به خارج فرستادند، بنده بودم. همیشه در تمام نامه‌هایی که می‌نوشتند همان نکاتی را که عرض کردم

از نخستین خاطرات خود با آیت‌الله کاشانی بگوئید.  
ایشان غالباً موقعی که من درس یا مدرسه نداشتم، می‌فرمودند بروم و در خدمتشان باشم و یا مثلاً وقتی ایشان را به مهمانی، شام، ناهار و یا مجالس روضه خوانی دعوت می‌کردند، اصرار داشتند که من همراهشان باشم. از بالاخانه، یعنی طبقه بالای منزل پامنار که زندگی می‌کردیم، ایشان که تشریف می‌بردند پایین، عده‌ای از افراد هم دنبال ایشان بودند و من اتاقم نزدیک پله‌هایی بود که مرحوم آقا از محل سکونتشان از آن بالا و پایین می‌رفتند. از دم همان پله‌ها با لحنی آمیخته با طنز صدا می‌زدند، «آقا رضا! بیا بریم سور بزنیم.» و معلوم می‌شد که جایی دعوت شده‌ایم. می‌رفتیم آنجا. آشنا بود، غریبه بود. منزل افراد فامیل بود. خیلی ایشان را دعوت می‌کردند. ماشین سوار می‌شدیم و می‌رفتیم. ایشان این جور به من فهمانده بودند که می‌خواهم با من باشی و در صورت لزوم جای مرا بگیر. البته خدا این طور نخواست و بنده لیاقتش را نداشتم. یک بار به ایشان گفتم، «می‌خواهم در خارج تحصیل کنم.» گفتند، «کجا؟» عرض کردم، «امریکا.»  
رفتید؟  
بله. به هر جهت ایشان موافقت فرمودند که برای تحصیل، مرا به امریکا بفرستند. رفتیم در امریکا و تحصیل کردم. در نامه‌هایی که برای من فرستادند، بعد از حال و احوال و این‌گونه صحبت‌ها و دادن خبرهایی مثل از دنیا رفتن کسی یا صاحب فرزند شدن کسی دیگری، همیشه تأکید داشتند بر نماز سروزت و اینکه یک وقت مبدا گول زرق و برق غرب را بخوری. ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید، ولی به هر حال چه من باشم و چه نباشم، تو برگرد به ایران.

رفتیم در امریکا و تحصیل کردم. در نامه‌هایی که برای من فرستادند، بعد از حال و احوال و این‌گونه صحبت‌ها و دادن خبرهایی مثل از دنیا رفتن کسی یا صاحب فرزند شدن کسی دیگری، همیشه تأکید داشتند بر نماز سروزت و اینکه یک وقت مبدا گول زرق و برق غرب را بخوری. ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید، ولی به هر حال چه من باشم و چه نباشم، تو برگرد به ایران.

خانه و همه را گرفتند. یکی از انگلیسیها، روی مرا عقب کشید و دید بچم و باره لحاف را انداخت روی من. این اولین خاطره‌ای است که دارم.

**از دوره‌ای که مرحوم آقا در زندان متفقین بودند چه خاطراتی دارید؟ آیا در زندان به دیدنشان می‌رفتید؟**

بله، در کرمانشاه بیرون از شهر، یک چهار دیواری دو در دو بود که خشته‌ها را روی هم چیده بودند و روی آن گل ریخته و رویش شیروانی انداخته بودند. یک سطل هم بیرون گذاشته بودند به عنوان توالیت. یک آفتابه هم بود. آن تابستان خیلی گرم بود. از یکی از پسرهایشان خواستند که برود با ایشان زندگی کند که خیلی تنها نباشند یکی از اخوان که ابوالمعالی باشد و ورزشکار هم بود. حاضر شد برود و حدود دو سال با مرحوم آقا زندگی کرد. خواهر بزرگم که فوت شده‌اند، بایک مرد کرمانشاهی ازدواج کرده بودند و در کرمانشاه زندگی می‌کردند. آقا غذای انگلیسیها را نمی‌خوردند. خواهرم برای ۲۴ یا ۲۸ ساعت غذای ایشان را تهیه می‌دید و غذا را می‌بردند برای آقا.

**بیرون از شهر؟**

بله، انگلیسیها اردو زده و یک چهار دیواری کوچک هم برای آقا درست کرده بودند که دویست سیصد متر از اردو فاصله داشت و یک در آهنی بزرگ داشت که از بیرون قفل می‌خورد. یک دفعه اجازه دادند که به ملاقات آقا برویم. مرحوم مادرم بود. مرحوم خواهرم (همانی که در کرمانشاه بود)، برادرم ابوالمعالی که همان جادر زندان مقیم بود، یکی دو نفر دیگر هم بودند. کسی که غذا را برای آقا می‌گرفت و می‌آورد، اسمش ناتان بود. تازه وارد اتاق شدیم و سلام و علیکی کردیم که آقا مرا بغل کردند و به سینه‌شان چسباندند. خواهرم رفت دست آقا را بوسد و کاغذی را که می‌گفتند از طرف آیت‌الله بروجردی است در دست آقا بگذارد که ناتان دید. یک درجه دار انگلیسی بود و هیکل بزرگی هم داشت. دید و پرید که بگیرد. آقا که پیرمرد بودند و نمی‌توانستند کاری بکنند. خواهرم کاغذ را انداخت در دهانش و قورت داد. برادرم، ابوالمعالی، که اهل ورزش بود، در همان اتاق کوچک، هر روز ورزش می‌کرد که قدرت بدنیش را حفظ کند. او ناتان را بلند کرد و زد به زمین و نشست روی سینه‌اش. قدرت بدنی او به اندازه ناتان نبود، ولی از حمله او به آقا و خواهرم چنان غیرتش به جوش آمد که او را زد به زمین.

**ایشان در بیست و پنج سالگی مجتهد شد و حتی قبل از آن هم در عراق وارد کارهای سیاسی شده بود. فکر می‌کنم ده ساله بودم که مرحوم آقا را انگلیسیها در دوران جنگ جهانی دوم دستگیر کردند. ما رختخوابهایمان را کنار هم انداخته و خوابیده بودیم که یکمرتبه دیدم خانه شلوغ شد و سر بازها و افسرهای انگلیسی که از نردبام آمده بودند بالا، با نردبام آمدند داخل خانه و همه را گرفتند. یکی از انگلیسیها، روی مرا عقب کشید و دید بچم و دوباره لحاف را انداخت روی من. این اولین خاطره‌ای است که دارم.**

**یک مقدار جلوتر برویم. از تظاهراتی که از منزل ایشان و در اعتراض به نخست‌وزیری هژیر به طرف مجلس انجام شد، چه خاطره‌ای دارید؟**

من خودم در تظاهرات نبودم، ولی افرادی را که زخمی شده بودند، به منزل ما در پامنار می‌آوردند تا به آنها رسیدگی شود. آنهایی هم که جراحاتشان جدی بود، حتما می‌بردند بیمارستان. یکی از آدمهای معروف که در آن روز مجروح شد، خاقانی بود که هیکل بسیار تنومندی داشت. من بعد از چند روز به حیاط بیرونی و به اتاق بزرگی که مجروحین را در آن نشاندند و بعضیها را تکیه داده بودند، رفتم. خون اینها چسبیده بود به دیوارها.

**آیا آقا به عبادت آنها می‌رفتند؟**

به دیدن آنها بله، ولی این که در بیمارستان هم به عبادتشان می‌رفتند یا نه خبر ندارم.

**خاطره شب بعد از تیراندازی به شاه را تعریف کنید که ماموران ریختند در منزل شما که آقا را بگیرند.**

یک عده از دوستان آقا و فامیل می‌گفتند: «آقا احتما می‌آیند شما را می‌گیرند. در خانه نمایند» مرحوم آقا جواب می‌دادند: «من در این کار گناهی ندارم. دست من در کار نیست. من اگر منزل را ترک کنم و بروم، خود این کار، دلیل محکمی بر گنهکاری من می‌شود. اگر در این کار دست داشتم، خودم

را بنهان می‌کردم. من که گناهی ندارم.» بنابر این حرف هیچ کس را گوش نکردند و در منزل ماندند و آنها آمدند و آقا را با پیژامه بردند.

**این خاطره را با ذکر جزئیات نقل کنید.**

آقا یک عرفچین سرشان بود. یک پیراهن سفید بی یقه مخصوص روحانیون و یک شلوار زیر سفید. با همین لباس آقا را از نردبام بردند نه از در خانه. آقا می‌گفتند که ایشان را شبانه، در سوز سرمای زمستان، یکسره بردند قلعه فلک الافلاک. بعدا به ما اجازه ملاقات دادند. جای بسیار ناراحت کننده‌ای بود. یک حوض بزرگ سرد بود که پر از قورباغه بود و ما می‌ترسیدیم حتی برویم نزدیک و آب برداریم، تنها امکان استفاده از آب، همان بود. اتاقها همه با تیرهای چوبی ساخته شده بودند. بعد هم که آقا را بردند لبنان. یادم هست که ابوالمعالی در خرم آباد با ایشان بود. کسان دیگر را یادم نیست. در مدت تبعید ایشان در لبنان، اخبار ایشان چگونگی به شما می‌رسید؟

از طریق نامه. آن هم نه از طرق پست، بلکه توسط اشخاص، چون به پست اطمینان نداشتند. البته من خودم هیچ وقت نامه‌ای ننوشتم، چون ستم اقتضا نمی‌کرد.

**به استقبالی که در روز بازگشت ایشان صورت گرفت، چیزی از یاد دارید؟**

من ده یازده سالم بود. مرا بردند فرودگاه. چندین ساعت طول کشید تا از فرودگاه مهرآباد برسیم به خانه. آن روزها که ماشینی در تهران نبود که ترافیک شود، ولی همه مردم تهران آمده بودند. یک بیوک سبز رولز بود و من هم عقب نشسته بودم. ساعتها طول کشید و باور کنید گاهی ماشین را از روی زمین بلند می‌کردند. اتومبیل مال آقایایی به اسم باقری بود که تاجر بود. اتومبیل موقعی که به منزل ما رسید، ظهر شده بود. یادم می‌آید که مرحوم آقا با بلند گوا از مردم تشکر کردند. عده‌ای از سفرای خارجی به منزل ما در پامنار آمده بودند که خبر مقدم بگویند.

**از ارتباط فدائیان اسلام با مرحوم آقا چه خاطراتی دارید؟**

سید حسین امامی همیشه با من بازی می‌کرد. بچه بودم. یک روز عصر رفته بودیم بیرون تهران. خودش سوار اسب شد و مرا هم جلوشانند و تا مسافت زیادی تاخت و تاز کردیم و من بسیار لذت می‌بردم. آقا در اتاقی نشسته بودند و داشتند تماشا می‌کردند.

**روزی که خلیل طهماسبی پس از آزادی از زندان به دیدن مرحوم کاشانی آمد، شما هم حضور داشتید. خاطره آن روز را نقل کنید.**

بله، آقا دستشان را گذاشتند روی سر خلیل. موقعی که رفت، بعضیها گفتند: «آقا! این فرد سیاسی است. برای شما خوب نبود که دستشان را بگیرد روی سرش.» آقا گفتند: «من ملای سیاسی نیستم و من از سیاسی بازی بدم می‌آید.» شنیدم مصدق نگذاشته بود با خلیل از او عکس بگیرند. شاید به این فکر کرده بود که ممکن است زمانی برایش مشکل درست شود.

**آقا به فکر خودش نبود. دانما به فکر این بود که چطور این ملت را از دست استعمار انگلیس و آدمهای فاسد داخلی که مصدر امور بودند، نجات دهد. ایشان عکس را گرفت و به حرف کسی هم گوش نداد. یعنی وقتی که حس می‌کرد باید از یک نفر خادم کشور حمایت و تجلیل شود، ملاحظه‌کاری نمی‌کرد. از حادثه سی تیر چیزی به یاد دارید؟**

از بهارستان تا پامنار فاصله‌ای نیست. به من اجازه نمی‌دادند جاهایی بروم که خطرناک بودند. یادم هست که از صدای تیراندازها خیلی می‌ترسیدم. خیلیها بودند که آن روز وحشتزده به خانه ما می‌آمدند. البته آقا آن روز منزل خودمان نبودند. خانه آقای گرامی بودند.

**و واقعه ۲۸ مرداد؟**

موقعی که جریان ۲۸ مرداد موفق شد و شاه را برگرداندند، به



۱۳۳۱. مسافرت به ایتلی



**چه شد که آزاد شدند؟**  
مراجع پا در میانی کردند. گفتند که آقای بروجردی دخالت و تهدید کرده‌اند.  
**علت دستگیری چه بود؟ همان عکس؟**  
بله، یکی از دلایلشان همان بود. همان کسی که وقتی رئیس مجلس بود و هنوز ایشان را ترور شخصیت نکرده بودند، ماشینها برایشان ردیف می‌ایستادند، بعدها که می‌خواستیم ایشان را ببریم دندانپزشکی، مدتها باید می‌ایستادیم تا یک تاکسی پیدا شود و ایشان را ببریم. یک دفعه از دندانپزشکی بر می‌گشتم، خانمی داشت بی حجاب در خیابان

خانه یکی از بستگان آقا به نام مدیر نراقی در خیابان تخت جمشید سابق رفتیم. آقا چند روزی آنجا تشریف داشتند. ایشان انتظار داشتند نهضت پیروز شود و وقتی این طور شد، خیلی لطمه خوردند. آقا در نامه‌ای به مصدق به شکل تلویحی نوشته بودند که تو می‌خواهی به شکل عامه پسندی نفت راز انگلیسیها بگیری و بدهی به امریکائیا. برای خود شما حادثه‌ای پیش آمد؟  
در مدرسه آنهایی که می‌دانستند من فرزند آیت الله کاشانی هستم، چند باری مرا حسابی کتک زدند و من اصلا امنیت نداشتم، به طوری که مرحوم آقا کسی را مامور کردند با من به مدرسه بیاید، آنجا بایستد و بعدا مرا بیاورد که کسی صدمه‌ای به من نزند. به قدری تبلیغات مسموم علیه ایشان کرده بود که مرا که دبیرستان می‌رفتم، کتک می‌زدند. کریمپور شیرازی روزنامه ای داشت و عکس آقا را به وضعیت بدی کشیده بود.

**از سال ۱۳۴۴ که آقا را دستگیر کردند و مزمزه ای از اعدام ایشان هم بود، چیزی به یاد دارید؟**  
بسیار بیرون از شهر بود. یک اتوبوس از افراد خانواده سوار کردند و بردند آنجا. خیلی هم معطل شدیم، ولی آخر اجازه ملاقات ندادند و برگشتیم منزل. دفعه دوم که اجازه دادند، یک اتاق معمولی بود که کف آن یک گلیم بود و یک تخت کوچک و مدت بسیار کوتاهی اجازه ملاقات دادند. ماموران آنجا ایستاده بودند و اجازه نمی‌دادند حرف بزنیم.

**تذکره**

**بنده البته از کتابها و صحبت‌های خود آقا دریافتم که سران عشایر در عراق تصمیم نداشتند با انگلیسیها مبارزه کنند و آقا می‌رفتند و آنها را سر غیرت می‌آوردند و می‌گفتند: «مملکتان است. دینتان است.» و آنها را تشویق می‌کردند که با انگلیسیها بجنگند.**

**بعد از فوت آقا مصطفی، واکنش آقا چگونه بود؟**  
فوت ایشان کاملا مشکوک بود یادم هست هر شب جمعه با مرحوم آقا می‌رفتم مقبره او در شاه عبدالعظیم.  
**بعد از واقعه ۲۸ مرداد که فعالیت‌های سیاسی ایشان حجم کمتری پیدا کرد، زندگی روزمره‌شان چگونه می‌گذشت؟**  
آن روزها من در دبیرستان بودم و فکر و ذکر رفتن به خارج برای ادامه تحصیل بود و زیاد چیزی یاد نمی‌آید. آنچه که از دستشان بر می‌آمد، انجام می‌دادند. فقط یادم هست که نامه‌ای به دبیر کل سازمان ملل، داک‌ها مرشو، نوشتند و از غیر قانونی بودن قراردادهای دولت زاهدی با خارجیا صحبت کردند. هر چند نتیجه‌ای نداشت. دولت که نمی‌گذاشت ایشان فعالیت کنند. تبلیغات هم به قدری سنگین بود که همه از آقا روی گردانده بودند. یک جا گفته بودند، «ریش آقا را که بالا بزنی نوشته است: Made in England» تبلیغات واقعا سنگینی بود.

**از مسافرت‌هایی که با آقا رفتید، بگوئید.**  
سفرهایی که می‌رفتند اغلب مرا می‌بردند. مکه هم که می‌خواستند بروند، گفتند، «به جدم اگر بالغ بودی، من خودم می‌گفتم بیا، ولی الان آنجا هوا گرم است و حالا هم که حج برای تو واجب نیست.»  
**شما چندسال خارج از کشور بودید؟ رشته تحصیلتان چیست و چه سالی برگشتید؟**

دکترای اقتصاد از دانشگاه ایالتی کالیفرنیا هستم. از سال ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۶ آنجا بودم و در اواخر ۱۳۴۸ برگشتم.  
**در ایران چه کردید؟**

بارها در امریکا از طرف سرپرستی نامه نوشتند که مملکت به شما نیاز دارد و از نظر مالی هم تامین خواهید شد. وقتی برگشتم، بلافاصله بانک مرکزی مرا استخدام کرد. از نظر مالی هم تامین بودم. بعد از مدت کوتاهی هم دانشگاه شهید بهشتی برای تدریس دعوتم کرد. در دانشکده علوم سیاسی و اقتصاد تدریس می‌کردم.

**چه مدت؟**  
پنج سال، ولی کار اصلیم در بانک مرکزی بود.

**در چه سمتی؟**  
کارشناس اقتصادی بودم. دنبال سمت نبودم. دایره‌ای بود که رابط بین بانک مرکزی و بانکهای تجاری بود. البته بانکهای تخصصی مثل کشاورزی و صنعت و معدن را هم شامل می‌شد. چه شد که آموزشگاه زبان را راه‌اندازی کردید؟  
در سن ۴۷ سالگی با بیست سال سابقه بازنشته شدم. دانشگاه را هم بعد از انقلاب فرهنگی رها کردم. مدتی در دانشکده امور بین الملل، وابسته به وزارت امور خارجه، زبان تدریس می‌کردم تا زمانی که آموزشگاه زبان را با توجه به تجربیاتی که در این زمینه دارم، راه‌اندازی کردم. ■

استامبول راه می‌رفت. راننده تاکسی که می‌دید آقا لباس روحانی دارند، شروع کرد با صدای بلند به آن خانم متلک گفتن و حرفهای نامربوط زدن. فهمیدم که مرحوم آقا را می‌شناسند و می‌خواهد به این صورت، به ایشان توهین و ایشان را ناراحت کند.

**از ادامه فعالیت‌های ایشان پس از آزادی، چه خاطره‌ای دارید؟**  
دکتر امینی و بعضی از وزیرانش آمدند منزل یکی از دامادهای آقا به اسم دکتر عنایلی. اینها می‌گفتند که باید واقع بین بود و کار دیگری نمی‌شود کرد. ارتباط با انگلیس را می‌گفتند، واقع بینی. مرحوم آقا می‌گفتند، «شما بروید کار خودتان را بکنید، من هم هر چه را که وظیفه‌ام هست، انجام می‌دهم.»  
وعلیه تجدید رابطه با انگلیس و قرارداد کنسرسیوم اعلامیه دادند. یک مورد جالب این یادم آمد. یک بار هم که آقا مصطفی رفته بودند دیدن نیکسون که آن موقع معاون رئیس جمهور آمریکا بود و آمده بود ایران. آقا اعلامیه دادند که این دیدار از طرف من نبوده و من رضایت نداشته‌ام.

**ملاحظه پدر و فرزندتی را هم نمی‌کردند؟**  
ابدا. وقتی چیزی خلاف اصول بود، ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کردند. آقا مصطفی خیلی از این اعلامیه آقا ناراحت شده بود. یادم هست که آقا در اتاق بالاخانه نشسته بودند و آقا مصطفی هم آمد و حسابی از این اعلامیه آقا دلگیر بود.



۱۳۳۱. دیدار با یکی از سفیران کشورهای خارجی.